

75. عروس و داماد

محمود صفری

با مصطفی مشغول گشت زنی بودیم که دیدیم دو تا پسر به زور می‌خواهند دختری را سوار ماشین کنند. بچه‌ها آن دو نفر را گرفتند. بعد از حرف‌های آن دو، نفر سوم را هم به پایگاه آوردند. مصطفی گفت: «این دختر و پسر همدیگه رو خیلی دوست داشتن، ولی به خاطر اتفاقاتی به هم نمی‌رسن. پسر به خاطر اینکه به دختر نرسیده، مشخصاتش رو به دیگران می‌ده و مزاحمت ایجاد می‌کنه.»

اعصاب مصطفی به خاطر این قضیه خیلی خرد شده بود. به آنها گفت: «اگه واقعاً شما همدیگه رو دوست دارید، کمک می‌کنم تا عقدتون خونده بشه و سر خونه زندگی تون برید.» مصطفی به خانواده‌هایشان زنگ زد، اما قبول نمی‌کردند که به پایگاه بیایند. بالاخره مصطفی راضی‌شان کرد و هر دو خانواده به پایگاه آمدند.

پدر دختر به محض ورود و دیدن آن صحنه غش کرد. توقع نداشت دخترش را برای این موضوع گرفته باشند. به هوش که آمد مصطفی کلی با او حرف زد و بهش گفت: «شما هم مقصرین.» قانعش کرد تا با ازدواج دخترش موافقت کند. بالاخره هم راضی شد.

ساعت یک نصفه شب بود. مصطفی به دختر گفت: «اگه من به تو کمک کنم به این آدم برسی، زندگی می‌کنی؟» گفت: «بله من عاشقش هستم.» پسر هم گفت: «من اونو می‌خوام.» مصطفی گفت: «بچه‌ها ما باید امشب عقد این دو نفر رو بخونیم.»

همه حاج‌وواج نگاهش می‌کردیم. تعجب کرده بودیم. یکی گفت: «این قضیه به جایی نمی‌رسه. مگه امکان داره؟!» مصطفی با خانواده‌های آنها حرف زد و به عاقد هم زنگ زد. قرار ازدواج را گذاشت و از آنها قول گرفت که با هم زندگی کنند. برای آنها هم این رفتار مصطفی تعجب‌آور بود.